

## علویه خانم و ولنگاری های دیگر

این فصل ششم از کتاب طنز و طنزینه هدایت است که از حدود سه سال پیش در تهران، نشر مرکز، آماده به چاپ بوده، ولی هنوز اجازه انتشار نیافته است. پیش از این فصول دیگری از این کتاب در ایران شناسی چاپ شده اند. اصطلاح طنزینه (به معنای irony یا ironie) از این جانب است.

ه.ک.

آکسفورد، ژوئن ۱۹۹۸

گذشته از طنز و طنزنامه در حکایات و مقالاتش، و عبارات و کنایات و اشارات طنزآمیز در خیلی از آثار و نامه هایش، هدایت طنزنامه های داستانی نیز دارد. یک نمونه از این همان داستان «میهن پرست» است؛ جز این که این تمثیل نسبتاً بارزی از مسائل اجتماعی آن دوره است. در این فصل به برخی از طنزنامه های داستانی و نیز پاره ای از مقالات طنزی او خواهیم پرداخت که (اگرچه دارای وجوهی اجتماعی ست) به مسائل اجتماعی ویژه و مشخصی ربط ندارد.

«علویه خانم» را نمی توان به معنای دقیق کلمه طنزنامه داستانی (fictional satyre) نامید. این داستان کوتاه به معنای دقیق کلاسیک یک کمدی (بیشتر از آن نوع که در فرنگی farce می خوانند) ست که طنز لفظی - که یکی از ابزار این گونه آثار است - در آن زیاد به کار رفته است.

کاروان زوار مشهد در میان راه در جایی منزل کرده، و جوان پرده داری معرکه گرفته

بود، و با اشاره به پرده‌هایش داد می‌زد:

اینها مصائبی بود که به سر خاندان رسول آوردن [آوردند]، (به پیشانی اش می‌زد و مردم هم از او تقلید می‌کردند). حالا از این به بعد مختار می‌یاد و اجر اشقیاء رو کف دستشون مبداره. اگر شیعیونی که این جا واسادن [ایستاده اند] بخوان باقیشو ببینن نیاز پرده را رو مبدارن تو سفره. من چیزی نمی‌خوام. من چهار سر نون خور دارم. چهار تا جوونمرد می‌خوام که از چهار گوشه مجلس چهار تا چراغ روشن بکنه [یعنی بول بده] تا بریم سر باقی پرده و ببینیم مختار چطور پدر این بدمروت صاحب‌ها رو در می‌باره. هر کی چراغ اولو روشن بکنه به همون فرق شیکافیه علی اکبر خدا صد در دنیا و هزار در آخرت عوضش بده. کی میخاد صئار با علی اکبر معامله بکنه؟

و سپس رو به جمعیت:

ای زوار حضرت رضا. ای خانوم، ای بی بی. ای ننه. مگه تونمی خواهی بری [بروی] زیارت حضرت رضا، این صاحب پرده رو ببین، دست رو بگیر جلو صورتت، هر چه من میگم تو هم بگو - حرومزاده‌ها نمیگن - بگو: با صاحب شمال، یا خضر پیغمبر، یا ابوالفضل، فوت کن به دست، بکش به صورتت. حالا هر چی به دلت برات شده بنداز تو میدون. دسی که با به چراغ [بول] دستش به دستم بخوره دسی علی عوضش بده.<sup>۱</sup>

مقداری سکه سیاه و سفید توی دستمالی که روی زمین پهن شده بود پرتاب می‌شود. جوان یکی را بر می‌دارد و می‌گوید:

برو ای جوون، تو که قدر [قدر] به بال مگن [مگس] نقره فدای اسم حضرت رضا کردی، برو هر مطلبی داری اجرت با حضرت صاحب چراغ... برو ننه، برو بی بی، ننه ام ام البینی [ام البین] عوضت بده... هر کی چراغ چهارم رو روشن بکنه به حق ضامن آهو [حضرت رضا] خدا چهار سوتون بدتشو پنج سوتون نکنه...<sup>۲</sup>

علویه خانم به دقت پولها را از توی دستمال جمع می‌کرد. او زن چاقی بود که «موهای وز کرده، پلکهای متورم، صورت پر کک مک [و] پستانهای درشت آویزان داشت... چادر شرنده ای مثل پرده زنبوری به سرش بود. رو بنده خود را از پشت سرش انداخته بود. آرخلق سنپوسه کهنه گل کاسنی به تنش، چارقد آغبانو به سرش و شلوار دیت حاج علی اکبری به پایش بود. یک شلیته دندان موشی هم روی آن موج می‌زد. و میج پاهای کلفتش از توی اُرسی جیر پیدا بود...» سورچی داد می‌زند کاروان در شرف حرکت است. زوار به جنب و جوش می‌افتند. علویه و جوان پرده دار و سه بچه اش سوار گاری، کنار یوزباشی - که همان سورچی است - می‌نشینند (یوزباشی جای خوب را به اینها داده است). جمع مسافران ده دوازده تا بودند.

در راه علویه با جوان پرده دار، آقاموچول، به خاطر بول و «شوم بچه ها» [شام بچه ها] حرفش می شود، و بی جهت مستی به سر دختر وسطی اش زینت می گوید. ننه حیب می گوید «خواهر حالا عیبی نداره. من دوسه گل شامی کباب خریدم. با هم قاتق نونمون می کنیم. خدا رو خوش نمسی یاد این بچه سیدارو این جور می چزونی [می چلزانی، از «چزلاندن»؛ یعنی آزار می دهی!]».

سر گفتگو در گاری باز می شود و ضمناً معلوم می شود که سال پیش علویه و بعضی از مسافران دیگران با همین گاری به زیارت رفته بوده اند. علویه به جبران خانم از کمی «سند و سالتش» و این که «روزگار منو شیکسه» می گوید. دختر بزرگش عصمت سادات را که یازده ساله است پارسال، پس از بازگشت، صیغه عبدالخالق دلال کرده بود که «مرتیکه تریاکی گند دماغی بود که نگو» بولداری ولی خیس: «مرغ هر چی چاق تره کونش تنگ تره». عبدالخالق دوسه ماه بعد یک صیغه دیگر کرد، علویه طلاق دخترش را از او گرفت: «همین می خواستی آب کمرت رو تو دل دختر من خالی بکنی؟!... و در ادامه درد دل: «خانوم چه درد سرتون بدم، سه مرتبه به صیغه اش دادم سه مرتبه هم طلاقشو گرفتم. یه شکم زایید و دیگه رو نیومد. خانم با دعا آمدن [آمدند] سر زانو، بچه دعایی شد مرد.» و باز هم در ادامه درد دل:

من نمی خاستم امسال پیام مند. همه اش به اصرار یوزباشی [گاری چی] شد. با خود گفتم حالا که حضرت منو طلبیده، خوب اونم [او- یعنی دختر بزرگش عصمت سادات- را هم] با خودم می بارم. جوئه زنه [جوانه زن است]، نیاد [نباید] تو خونه بمونه، دق می کنه، خیالاتی می شه... این بچه سیدرو با خودم آوردم به هوای این که شووری [شوهری] براش دست و پا بکنم... درد دل و مکالمه همچنان ادامه دارد که ناگهان یکی از گاریهای جلوتر تصادف می کند، و یکی از اسبهای گاری یوزباشی در حین توقف فوری به زمین می خورد. و در این جا صحنه ای نقاشی می شود که تنها چیزی که در آن نیست طنز است (اگر چه طنزینه هست): براق را بریدند و اسبی را که در برف به زمین خورده بود به ضرب قنوت بلند کردند. حیوان از شدت درد به خود می لرزید. بال و دم اسبها و جاهای ضربه خورشان را حنا بسته بودند و نظر قربانی و کجی آبی به گردنشان آویزان کرده بودند. برای این که از چشم بد محفوظ باشند - اسبهای لاغر و ملول که خاموت گردن آنها را خم کرده بود و عرق و برف به هم آغشته شده از نشان می چکید. شلاق سیاه زهی تر در هوا صدا می کرد و روی لُتیر آنها پایین می آمد. گوشت نشان می پرید، ولی به قدری پیر و ناتوان بودند که جرأت شورش و حرکت از آنها رفته بود. به هر ضربت شلاق همدیگر را گاز می رفتند و به هم لگد می زدند. سرفه که می کردند کف خونین از

دهنشان بیرون می‌آید.<sup>۵</sup>

کاروان دوباره به راه می‌افتد و گفتگو ادامه پیدا می‌کند. در یک مرحله، پنجه باشی - یکی از مسافران - درباره جوانی خود شروع به لاف زنی می‌کند:

بابوی کهری که زمین خورده بود خوب اسبی بوده. بادش به خیر، من لنگه همین اسب رو داشتم... وختی که سوار می‌شدم هر کی به من نگاه می‌کرد دهنش واز می‌موند. همیشه به تفنگ حسن موسا [نوعی تفنگ دست ساخت] رو دوشم بود، به موزر [نوعی اسلحه دستی ماشین ساخت] هم به قاج زین می‌گذاشتم. دو قطار فشنگ هم حمل می‌کردم. نشون من رد خور نداشت... یادمه تازه تیلنلافو [تلگراف را] آورده بودن، من سواره تیرهای تیلنلافو نشون می‌زدم...<sup>۶</sup>

عصمت سادات (دختر بزرگ علویه) تحت تأثیر قرار گرفته؛ و پنجه باشی به او اظهار مهربانی می‌کند. کاروان به راهش ادامه می‌دهد و گاریها «از دور مثل هزارپا... پی هم به زحمت در جاده می‌لغزیدند».

شرح «حوادث» درون گاری در حال حرکت - جا عوض کردن، پای یکدیگر را مشت و مال دادن و غیره - ماهرانه و طبیعی ست، و جو عادی چنان محیطی را نشان می‌دهد. کاربرد اصطلاحات و ضرب المثلهای عامیانه در این داستان به خصوص هدایت شهرت دارد. اما به مهارتی که در نمایش سادگی رفتار و بیان این مردم به کار رفته کمتر توجه شده است - سادگی ای که با فهم و شعور و زرنگیها و مرد رندیهای جبلتی توأم است. در یک مرحله علویه از مهربانی یوزباشی - سورچی گاری - نسبت به دختر بچه اش زینت سادات تعریف می‌کند، و ننه حبیب می‌گوید که «مردا پا به سن که میذارن، مخصوصن اگه بچه نداشته باشن، دلشون واسیه بچه پر میزنه.» علویه اضافه می‌کند:

بیشتری مردا خودشون بچه هسن... پارسال من صیغه نجف قلی خدا بیامرز شدم. خانوم این مرد با به تپه ریش و پشم سرش را می‌دش تو دومتم [دامنم] گریه می‌کرد. برام آواز ترکی می‌خوند، می‌گفت بر اش لالایی بگم، بهش بگم تو بچه منی. نگو وختی بچه بوده مادرش مرده. اصلن مادرش روند بده بود. منم گایی [گاهی] دلم بر اش می‌سوخت. گریم [گریه ام] می‌گرفت. با هم گریه می‌کردیم. بعد که دق دلی مون خالی میشد به مرتبه با هم می‌خندیدیم. چن دفعه تو روش گفتم: مرتیکه تره خر جوز علی، اگه ریشتو سگ بخوره قاتمه می‌رینه، خجالت نمی‌کشی؟ بیشتر از همین اداهاش بود که ذله شدم. کاشکی می‌دیدم چطور قریون صدقه ام می‌رف. هر کار که کردم طلاق بگیرم قبول نکرد. رفتم دم مرده شور خونه آب غسل مرده کنیز سیارو [سیاه را] گرفتم به خوردش دادم تا مهرش به من سرد بشه. استغفرلا، خاک بر اش خیر نیره، خانوم، دو ماه تخته بند شد، عمرش روداد به شما.<sup>۷</sup>

کاروان به عبدالله آباد می رسد و در یک کاروانسرای شاه عباسی منزل می کند. خانواده علویه با پنجه باشی و فضا باجی و ننه حبیب یک اتاق می گیرند. عصمت سادات، دختر بزرگ علویه، منقل روشن می کند. علویه از دختر بچه های دیگرش، زینت و طلعت، بهانه می گیرد: «الاهی لال بمیری، زبون پس قفا بشی، جفتون ذلیل و زمینگیر بشین... فضا باجی تودانی و خدا، این جونم مرگ شده ها [ جوان مرگ شده ها ] رو بین... الاهی رو تخته مرده شور خونه از تنت در بیارن، رخت نوهاش رو تماشا کن... سر کچل و عرقچین؛ کون کج و کمرچین».

علویه از ورود یوزباشی سورچی به اتاق خیلی خوشحال می شود، و زیاد به او تعارف می کند ولی یوزباشی می گوید در گاری خودش خواهد خوابید. ضمناً معلوم می شود که کرم علی، یکی از سورچیها، با زتش صاب سلطان (صاحب سلطان) قهر کرده و او هم شب را در گاری خودش می خوابد. شام می خورند و می خوابند.

در طول راه خیلی از مسافرین نتوانسته بودند از وضع زندگی خانواده علویه درست سر در بیاورند: آقا موجول و علویه و سه بچه اش با هم شباهتی نداشتند. به علاوه علویه گاهی آقا موجول را پسر، گاهی داماد و گاهی «برادر اوگه ای» [ برادر شیر ] خود معرفی می کرد؛ و عصمت سادات را، گاهی دخترش و گاهی عروسش. ضمناً صفرا سلطان گفته بود که در یکی از منازل سر راه علویه بغل یوزباشی خوابیده بوده، اگرچه فضا باجی دفاع کرده بود که «بی خود گناه زوار حضرت رضا رو نباید شس. کسی رو که توقیر کسی دیگه نمی دارن». ننه حبیب هم دفاع کرده بود. آنچه این خانواده را ممتاز و مشخص می کرد کسب و کار پرده داری شان بود و معرکه ای که در هر منزل می گرفتند.

فردای آن شب، پیش از حرکت، دوباره معرکه می گیرند. پرده غدیر خم است. «هر کسی به صلوات بفرسته سرازیری قبر علی به دادش برسه. حرومزاده ها صلوات نمی فرسن... هر کی وضو نداره رده بشه...» که ناگهان صاب سلطان، زن کرم علی سورچی، سر می رسد و فریاد می زند:

آهای علویه... خجالتو خوردی آبرو روقی کردی؟ دیشب تو گاری مراد علی\* چه کار داشتی... خودت هفت سر گردن کلفت بست نیس مرد منم [ من را هم ] می خوایی از جنگم در بیاری... تو می خوایی بری [ بروی ] زیارت؟ حضرت کمر تو [ کمرت را ] بزنه.<sup>۸</sup>

معرکه به هم می خورد، آقا موجول «هولکی» پرده را لوله می کند، مردم جمع می شوند،

\* صاب سلطان کرم علی را مراد علی صدا می کند.

علویه جواب می دهد:

زنیکه جاجولباز آباردی، چه خیره کولی فرشمال بازی در آوری [آورده ای]؟ کی مردت رو از چنگت در آورده. سر عمر، اون گه به اون گاله ارزونی... من بابای اون کسی که به من اسناد بینده با گه سگ آتیش می زتم... پنجه باشی شاهده. دیشب من از تو اطاق جم [جنب] نخوردم.<sup>۱</sup>

فضه باجی می خواهد میانه را بگیرد ولی صاب سلطان چند فحش آب نکشیده تشارش می کند. اما صاب سلطان پاسخ مناسب فضه باجی را نشنیده می گیرد، و باز هم رو به علویه می گوید که از تهدید او نمی ترسد: «اونیکه از خدای جون داده ترسه از بنده [بنده]... داده نمی ترسه». می گوید، برحسب اتفاق، شبانه علویه را در گاری شوهرش (که از او قهر کرده بود) دیده بوده، و به اتاق خانواده عنریه هم که سر زده بود علویه در اتاق نبود. آقا موجول را به شهادت می گیرد، ولی او سکوت می کند. علویه به موجول نهیب می زند، ولی او حاضر نمی شود حرف هیچ یک از آن دوزن را تأیید کند. علویه سخت خشمگین می شود و تهمت می زند که موجول شبانه پیش صاب سلطان بوده، قراولی می آید دخالت کند، علویه می گوید «برو، برو در کونت را چفت کن، مرتیکه الدنگ پفیوزیه تیکه اخ و تف [شیر و خورشید برنجی] به کلاش چسبونده مردم رو می چابه...».

صاب سلطان سکوت موجول را به معنای تأیید حرف خودش می گیرد. علویه پنجه باشی را به شهادت می گیرد. پنجه باشی به «دوس بریده ابوالفضل» قسم می خورد که علویه راست می گوید. علویه شیر می شود و یک ردیف فحش بی تحاشی دیگر به ناف صاب سلطان می بندد. صاب سلطان هم از تعارفات او عقب نمی ماند و تهمت می زند که علویه هم با عصمت سادات و آقا موجول رابطه جنسی دارد و هم آنان را وسیله ارتباط با دیگران کرده؛ و لنگ کفش می کشد.

در این گیرودار یوزباشی می رسد و خشمگین از علویه می پرسد که دیشب چرا در اتاق خودشان نبوده. علویه به «قبله حاجات» قسم می خورد که «دس به آب» رفته بوده. یوزباشی می گوید صفرا سلطان و سلمان یک شاهدند که در گاری کرم علی بوده. علویه یک ردیف فحش و ناسزا هم تار صفرا سلطان می کند. یوزباشی می گوید از خود کرم علی شنیده که «تورو تو تاریکی جای صاب سلطان گرفته». علویه با رنگ پریده می گوید:

.... به همون صدیقه طاهره اگه من با کرم علی ساخت و پاخت داشته باشم. دیشب برات چایی دم کردم آوردم دم گاری. دیدم عوضی گرفتم [گرفته ام]. گاری مال کرم علی به. عباسقلی [شاگرد کرم علی که بایش در رفته بود] اونجا نشسته بود، آه و ناله می کرد. خوب هرچی باشد دل آدم از سنگ که نیس... گفتم قستش بوده، دو تا چایی داغ ریختم دادم به عباسقلی. بعد رفتم

نه مونده غذاها مون رو هم آوردم دادم پیش .... او منم ثواب کنم کباب شدم. این هم عباسقلی حبی و حاضر، همچی نیس عباسقلی؟<sup>۱</sup>

عباسقلی نه تأیید می کند نه تکذیب. یوزباشی با فحش به علویه می گوید «تقصیر من بود که خواستم ثواب بکنم تورو با اور یخت گر گرفته ات با خودم آوردم.» علویه با گریه و زاری انکار می کند. صاب سلطان می گوید اشکش دروغی ست: «پس چرا حرفت رو پس گرفتی؟ تا حالا می گفتی که از جات جم نخورده بودی.» بعد می گوید «آقا موجول مقرر آمد» [یعنی: اقرار کرد. تلفظ صحیح مقرر است]. علویه مقدار دیگری فحش به صاب سلطان، و به آقا موجول می دهد و به او می گوید پرده را به پنجه باشی بدهد: «گه پنجه باشی به قبر پدرت. کاشکی به مواز تن او به تن تو بود.» و باز صاب سلطان؛ و باز علویه.

یوزباشی دوباره وارد دعوا می شود و باز علویه را متهم می کند. علویه بالاخره به او هم جواب می دهد: «پس حالا معلوم میشه تونمی خواستی من سید زمین مونده رو برا [برای] ثواب بیاری زیارت. می خواستی آب کمرت رو تو دل زوار امام رضا خالی کنی.» یوزباشی می گوید چون در زندگی زیاد عرق خوری کرده بوده می خواسته برای ثواب یک «زن سید بی بضاعت» بگیرد؛ بعد هم شکایت از ریختن و حرکات علویه. و بعد: «گفتم دخترت رو برای من صیغه بکن گفتی آقا موجول دامادمه.»

فحش و فضحیت ادامه می یابد، و بالاخره یوزباشی علویه و بچه هایش را از گاری بیرون می کند.

یک ماه بعد، وقتی که یوزباشی هنگام بازگشت از مشهد برای آخرین بار به زیارت مرقد امام رضا می رود، می بیند که در صحن حرم پنجه باشی به طرز ناشایسته ای مشغول پرده داری ست: «بهشت شداد [شداد] رو تماشا کن. شداد همان حرامزاده ای ست که ادعای خدایی کرد و به غضب الاهی گرفتار شد...» پول جمع می کنند. علویه به پنجه باشی می گوید «همه اش نه زار و سه شایی [نه قران و سه شاهی]؟ خیر و برکت از مردم رفته، عقیده مردم سس شده، پارسال معقول پونزده زار، شونزده زار مک [تمام] دراومد داشتیم. با چاهار سر نون خور چه خاکی سرم بکنم؟»

یوزباشی جلو می رود. هر دو فوراً سابقه را کنار می گذارند. یوزباشی احوال بچه ها را می پرسد و سراغ موجول را می گیرد. علویه خانم می گوید و لیش کرده، و از پنجه باشی تعریف می کند: «پدر عاشقی بسوزه. گلوش پیش عصمت سادات گیر کرده، اما هنوز فوت و فن کاسه گری رو بلد نیس. می باس [می بایست] من کلمه به کلمه حقش [حقنه اش]

بکنم. اگه آقاموچول بود بیشتر مشتری می بود. چون خودش بر و رویی داشت. [خوش سیما بود] حالانوی آب و گلشو [گلش را] می خوره. می دونی، رفته بچه بی ریش تو حموم شده...».

یوزباشی از علویه دعوت می کند که فردا با کاروان آنان (و در گاری او) به سوی تهران حرکت کند. علویه با کمال میل می پذیرد.

این یک داستان پر طنز - بلکه طنزانه - ناب رئالیستی ست. هیچ پیام خاص اجتماعی ای در آن نیست؛ یا در واقع خوانندگان باید خود چنین پیام یا پیامهایی را در آن کشف کنند. گوشه ای از زندگی مردم عادی اواخر دوره قاجار را در حین سفر برای زیارت مشهد باز می کند. بیشتر ویژگیهای اخلاقی و روان شناختی افراد بشر - مهربانی، همدردی، خودستایی، دورویی، مرد رندی، فریبکاری، خودخواهی، خشم و قهر و خشونت - در آن (به طور طبیعی، یعنی بدون بحثی در این مقولات) متجلی ست. و دلیل این که این ویژگیها به طور فاحشی عیان است و به آسانی از رفتار و گفتارشان خوانده می شود، همان فقر و عقب ماندگی اقتصادی و اجتماعی و آموزشی آنان است. یعنی، از سویی نیاز اقتصادی - اجتماعی شدید است، و از سوی دیگر آنان در پنهان کردن و پنهان کردن ضعفهای خود آموزشی نداشته اند. به همین جهت هم تحلیل روان شناختی از آنان آسان است، چون - طبق نظریه فروید - هنوز تمدن پیشرفته آنان را زیاد به درون گرایبی و خودخوری و عذاب وجدان گرفتار نکرده است، و «آبرو» برایشان چندان اهمیتی ندارد.

صنعت داستان، و شگردهای آن، خوب و ماهرانه است. شرح و تفصیل پرده داری را - از پهن کردن و جمع کردن بساط معرکه گیری و اداره جمعیت و درخواست پول گرفته تا خود نوحه خوانیها و معرکه گردانیها که اصل کار است - باید استادانه نامید. زبان گفتگو کاملاً اصیل است. متلکها و ضرب المثلهای بسیار خوب انتخاب شده و غالباً به جا به کار برده شده اند. فقط یک عیب در این کار است، و آن این که از بس این گونه گفته ها زیاد به کار برده شده هم سایر وجوه خوب و ممتاز داستان را تحت الشعاع قرار داده، هم به روانی طبیعی محاورات و مناقشات آسیب رسانده، و هم - در جاهایی - حرف و گفتگو را بی جهت طولانی کرده است (البته این نکته از شرحی که ما از داستان دادیم آشکار نیست، ولی درستی آن را در متن کامل داستان می توان یافت). و به همین جهت نیز تا امروز «علویه خانم» به عنوان داستانی مملو این نوع گفته ها شهرت داشته، و ارزش داستانی آن کم شناخته شده است؛ با این که در واقع بلندترین داستان کوتاه هدایت و از بهترین داستانهای رئالیستی اوست و مثل خیلی از داستانهای این گونه هدایت می توان به راحتی



آن را به نمایشنامه خوب قابل نمایشی بدل کرد.

«دون ژوان کرج» هم مانند دیگر داستانهای مجموعه سگ ولگرد (و از جمله «میهن پرست») پیش از شهریور ۱۳۲۰ نوشته شده ولی یک سال پس از آن منتشر شده است؛ چون در آن از «تبیۀ جواز» برای رفتن از تهران به کرج گفتگومی شود (و در زمان رضاشاه باید برای خروج از شهر «جواز» - نوعی گذرنامه - از شهربانی گرفته می شد). اما برخلاف «میهن پرست» که طنزی درباره اشخاص و حوادث سیاسی - اجتماعی مشخص و معینی ست، موضوع این داستان نقد طنز آمیزی از پاره ای از وجوه زندگی شبه مدرنیستی در آن دوران است. طنز، در نتیجه، ظریف و پوشیده است، و تأثیر زهر آگین طنزهایی از نوع «میهن پرست» را ندارد.

راوی شب عید تصمیم می گیرد که «برای احتراز از شر دید و بازدیده های ساختگی و خسته کننده» سه روز تعطیل را به مسافرت برود و چون مدت کوتاه است قصد کرج می کند. شب پیش از حرکت در کافه ای به یکی از همکلاسهای قدیمش بر می خورد که در آن روزگار نوجوانی بدلباس و لاابالی بوده، زود عصبانی و زود آرام می شده، و به این دلایل بچه ها او را دست می انداخته اند در حالی که الآن خیلی شیک پوش است، و ظاهراً با اعتماد به نفس می نماید، اگرچه در همان جلسه اول معلوم می شود که این تغییر فقط ظاهری ست: «گیلاسهای عرق را پی در پی بالا می انداخت و در اثر استعمال عرق یک جور خوشحالی موقتی به او دست می داد... چیزی که غریب بود به سر و وضع خود خیلی پرداخته بود اما جار می زد که ساختگی ست... هر دقیقه بر می گشت [و] در آینه کراوات خود را مرتب می کرد. هرچه کله اش گرم می شد بیشتر صورتش بچگانه [می شد] و حالت لاابالی قدیم را به خود می گرفت».

حسن برای راوی می گوید که عاشق هنریشه «شهبیر... فرنگی مآب و خیلی دولتمند» ی شده. یک سال عاشقش بوده ولی جرأت ابراز آن را نداشته، تا بالاخره «به طوری به هم رسیدیم» (که یعنی زن به نحوی پیشقدم شده بوده). زیاد خرج کافه و هتل روی دستش می گذارد، و او هم «اگر شده هفت در را به یک دیگ محتاج کند» خرجش را در می آورد. خودش حاضر به ازدواج است ولی زن حاضر نشده، و گفته حاضر نیست در خانه مادری حسن زندگی کند. ضمن گفتگو معلوم می شود راوی روز بعد عازم کرج است، و حسن هم فوراً پیشنهاد می کند که هر سه با هم بروند. فردا صبح که سر وقت موعود به هم می رسند:

خانم مثل نازنین صنم نوری کتاب بود: لاغر، کوتاه، مژه های سیاه کرده [و] لب و ناخنهای سرخ داشت. لباسش از روی آخرین مد پاریس بود و یک انگشتر برلیان به دستش می درخشید. مثل این که خودش را برای مهمانی شب نشینی آراسته بود. همین که... اتوموبیل فرد کهنه [کرا به ای] را دید وحشت کرد و گفت: «من به خیالم اتوموبیل شخصیس. من تا حالا با اتوموبیل کرا به سفر نکرده بودم.»

در کرج به مهمانخانه ای می روند. بعد از آن که اتاقهاشان را تحویل می گیرند، راوی (در انتظار همراهانش) به ایوان می رود و به آشنایی برمی خورد که «هر شب در کافه پروانه پلاس بود... و رندان به طعنه اسمش را دون ژوان گذاشته بودند»:

از این جوانهای مکش مرگ مای معمولی و تازه به دوران رسیده اداری بود- لباسش خاکستری، و شلوار چارلستون گشاد مدش سال قبل را پوشیده بود. سرش غرق [روغن] بریانتین بود، و یک انگشتر الماس بدلی به دستش- که ناخنهای مانیکور شده داشت- برق می زد. بعد از اظهار مرحمت گفت سه روز است در کرج مانده و خیال دارد امشب به تهران برگردد. قدری بواش تر گفت: برای خاطر یک دختر ارمنی این جا آمده بودم، امروز صبح رفت.

حسن با دوستش می آیند. دون ژوان صفحه موسیقی می گذارد و خانم را به رقص دعوت می کند، «نه یک بار، ده باره»، و حسن عصبانی ست ولی به روی خودش نمی آورد. بعد دون ژوان آهسته به راوی می گوید که امشب را هم می ماند، و گرم صحبت - و «نقل حکایتهای جعلی»- با خانم می شود، «به طوری که فرصت نمی داد ما دو نفر هم اظهار حیاتی بکنیم». حسن می خواهد اظهار وجودی بکند ولی خانم به او تشر می زند.

هر چهار نفر به گلگشت و تماشا می روند. دون ژوان بلبلی زبانی را ادامه می دهد و رطب و یابس می بافد و «خانم با دهن باز به حرفهای صد تا یک غاز [فاز] او گوش» می دهد:

به شلواز از این بهتر داشتم، هفتیه پیش رفتم با یکی از رفقا سوار هواپیما شدم [که آن زمان برای تفریح و پرواز بر فراز شهر سوار می شدند؛ و خیلی پرستیز داشت] و ختی که خواستم پایین پیام بام گرفت به سنگ زمین خوردم، سر زانوم پاره شد، (این شلوار و خیاطی لوکس ۲۵ تومان برام دوخته بود). تمام بام مجروح شده بود، درشکه سوار شدم [در آن زمان در تهران تا کسی نبود] رفتم مریضخونه آمریکایی پیش ماکناول [ظاهراً اشاره به دکتری ست به نام McDowell] اون گفت: خدا بهت رحم کرده، اگه کنده زانوت ضربت دیده بود جلاق می شدی. سه روز خوابیدم، خوب شدم. اما از اون بالا [از داخل هواپیما] شیروونی خونه ها آن قدر قشنگ بود! خونیه خودمونم [خودمان را هم] از اون بالا دیدم. گنبد مسجد سیهسالار هم پیدا بود. آدما مورچه شده

بودن. اما وختی که هوا یما با بین می یاد دل آدم هری نومی ریزه...<sup>۱۷</sup>

خانم هم که پاشنه کفشش کنده می شود، و دون ژوان آن را درست می کند، دائماً تکرار می کند که: این کفش دو هفته پیش از [کفاشی] باتا خریده بودم.

بازگشت به مهمانخانه، و بازرقص خانم و دون ژوان، و بلبل زبانی او. حسن برای انصراف دون ژوان از رقص با او ورق بازی می کند، ولی خانم راوی را به رقص دعوت می کند و در حین رقص با او لاس می زند. رقص خانم و دون ژوان دوباره شروع می شود. حسن عصبانی می شود و پیش راوی از دون ژوان بدگویی می کند که «متمدن» نیست. و برای رقص با خانم از او اجازه نگرفته. بالاخره می رود که با اتوموبیل کرایه شو فردارشان برگردد به تهران، ولی راوی او را باز می دارد، و زن سر می رسد و به حسن بد می گوید. حسن پیش راوی کارش به گریه و زاری و عجز می کشد؛ و تحلیل روان شناختی راوی:

این آدم ظاهراً کله شق که از من رودریا یستی داشت، و سعی می کرد خودش را سیر و کهنه کرد و غد جلوه بدهد یک مرتبه کنترل خود را گم کرد. موجود خوار و بیچاره ای شده بود که عشق و ترجم از معشوقه اش گدایی می کرد... یک نوع درد خود پسندی بود، و در عین حال جنبه مضحک و خنده آور [ی] داشت. در صورتی که خانم به برتری خودش مطمئن بود... به حال تحقیر دستش را به کمرش زده بود و می گفت: برو گمشو، احمق! نمی دونستم انقد [اینقدر] احمق. (رویش را به من کرد) نگاهش بکنین. عینهو به جمال! آقا به اصرار من به خورده سر و وضعش را تمیز کرد. بین به چی ریختی افتاده. من نمی دونستم انقد احمقه و گرنه هرگز نمیومدم... اگه جون به جوش [هم] بکنن حماله...<sup>۱۸</sup>

از سوی دیگر دون ژوان هم چندان از بختش راضی نیست و با نوعی احساس گناه از خودش دفاع می کند، و این که او تقصیری ندارد و خانم خودش او را تشویق می کرده و به حسن بد می گفته:

آش دهن سوزی نیس که. حکایتش مئه حکایت همیه زنهای عقیفس [عقیفه است] که اول فرشتا ناکام، پرنده بیگناه، مجسمه عصمت و پاکدامنی هستن، اونوخت به جَوون سنگدل شقی پیدا میش اونارو گول می زنه. من نمی دونم چرا انقد دخترای ناکام گول جَوونهای سنگدل رو می خورن و براء دخترای دیگه عبرت نمیشه. همین خانوم هفتا [هفت تا] جَوون جنايتکارو دم چشمه می بره و نشنه برمی گردونه...<sup>۱۸</sup>

و تحلیل روان شناختی و جامعه شناختی راوی این که، ریخت و هیکل و اطوار و حرکات و دروغها و تملق گویسهای دون ژوان «کاملاً بی اراده و از روی قوه کوری بود که با محیط اطرز محیط او وفق می داد».

فردا صبح آن سه تن - به قول سعدی - «هر یک از گوشه ای فرا» می روند و راوی می ماند که از نسیم بهار و صدای گنجشکها بهره مند شود.

بعد از صرف ناشتایی به فصد گردش از مهمانخانه بیرون رفتیم. دیدم که انوموبیل لکنته ای، بدتر از انوموبیلی که ما را به کرج آورده بود به زحمت و با سر و صدا از جلو مهمانخانه رد می شد. ناگهان چشم به مسافرین آن افتاد. از پشت شیشه دون ژوان و خانم حسن را دیدم که بهلوی هم نشسته گرم صحبت بودند، و انوموبیل آنها به طرف قزوین می رفت.<sup>۱۱</sup>

و این حکایت طنز آمیزی ست «از این دوستیهای خود گول زن»؛ و نقدی از تقلیدهای سطحی و شبه مدرنیستی از «تمدن»؛ و نمونه هایی از شخصیتها و روان شناسیهای مختلف و متضاد (که در آن میان شخصیت خانم از همه آن سه تن قوی تر از آب در می آید)، که عمیق ترین وجه داستان است. اگر هدایت این سه موضوع مهم را با دقت و حوصله بیشتری پرورانده بود داستان درجه اولی از آب در می آمد. اما این کم حوصلگی و شتابزدگی را در پروراندن مضامین و قصه های بکر در خیلی از آثار او می توان دید.

«البعثة الاسلامیه الی البلاد الاقربیه» نخستین طنز داستانی هدایت است، به صورت سه مقاله که روزنامه نگاری به نام جرجیس بن یافث بن یسوعی (که ظاهراً عربی مسیحی ست) در روزنامه ای به نام «المنجلاب السودان» منتشر کرده است. داستان از شرح کنفرانسی در شهر ساقره شروع می شود که در آن پس از گفتگوهای زیاد، و گاهی خیلی خنده دار - تصمیم می گیرند چهار تن را (به نامهای «سُکان الشریعه»، «عندلیب الاسلام»، «تاج المتکلمین» و «سنت الاقطاب») برای تبلیغات مذهبی به فرنگ بفرستند.

اعضاء این هیأت با قطار به برلن می رسند ولی مسافرتشان بدون حادثه نمی گذرد: بر اثر آشپزی در اطاق قطار رویه صندلی را می سوزانند، و جریمه می شوند. در برلن یکی از آنان که خزانه دار هیأت است با پولها ناپدید می شود. یکی دیگر را به جرم تریاک کشیدن می گیرند، ولی پس از وساطت یک مقام آلمانی رهاش می کنند. این سه نفر در باغ وحش برلن استخدام می شوند، و چون اطلاعاتی که برای کشورهای خود می فرستند این توهم را ایجاد می کند که در انجام رسالت و وظایف تبلیغاتی خود موفقند، وجوهات زیادی برای آنان فرستاده می شود.

بالاخره کارشان به پاریس می کشد و کافه باز می کنند. و در همان کافه است که روزنامه نگار سابق الذکر به آنان برمی خورد و شرح حوادث برلن، و آمدنشان به پاریس، را

از آنان می شنود. این افراد اینک صریحاً از عقایدی که لابد پیشتر هم فقط به آن تظاهر می کردند عدول کرده اند و انتقاد روزنامه نگار را از راه و روش خود به چیزی نمی گیرند. او می گوید: «شما که خودتان اعتقاد به اسلام نداشتید پس چرا آن قدر سنگش را به سینه زدید.» آنها جواب می دهند: «ای پدر تو هم خیلی رندی. مگر نمی دانستی که ما همه مان جنگ زرگری می کردیم و چهار نفری دست به یکی شدیم تا موقوفات را بالا بکشیم - و کشیدیم.» و سپس مقداری فحش و ناسزا نثار دین و مذهب می کنند.

طنز این اثر بیشتر از نوع لفظی ست (اگرچه کل آن را هم می توان طنزنامه داستانی نامید) و صریح و مستقیم، و غالباً مؤثر و خنده دار است. در شرح جریان کنفرانس از جمله می خوانیم که «شیخ ابوالمدرس نماینده مسقط همین طور که پیراهنش را می جست گفت اهلاً و سهلاً مرحباً. آقای تابونانا نماینده محترم زنگبار لخت و عور بلند شد تکیه به نیزه اش کرد و گفت: لحم [گوشت] آدمی خیلی لذیذ، افرنجی ابیض [فرنگی سفید] من روزی دو تا آدم بخور.» که ضمناً می رساند عربی را دست و پا شکسته حرف می زد (و البته این هر دو بیان طنزآمیز، از تعصبات راسیستی خالی نیست). یکی دیگر از اعضاء کنفرانس می گوید: «در شهر الباریس [پاریس] از بلاد افرنجیه محلی ست که به «آل ضیاء» شهرت دارد و گویا این ضیاء نوه عمه مسلم بن عقیل بوده... البته باید اقدامات مجدانه بشود تا مزار آن جنت مکان خلد آشیان را از چنگ کفار به در آوریم و مقرر این جمعیت بنماییم...».

افسانه آفرینش هم از آثار نخستین هدایت است و در سال ۱۳۰۹ (چند ماه پیش از داستان پیشین) در پاریس نوشته شده. نمایشنامه ای ست در سه پرده برای خیمه شب بازی یا نمایش عروسکی. شوخی ای ست با داستان آفرینش به روایت کتاب مقدس در عهد عتیق، اما اثری از خشم و زهر در آن نیست. برخلاف اثر پیشین نه کل اثر خیلی مؤثر و خنده دار است نه طنزهای لفظی ای که در آن به کار رفته. شاید اگر به صورت نمایش دیده شود تأثیرش از صرف خواندن بیشتر باشد.

«شیوه های نوین در شعر فارسی» شوخی گزنده ای با شاعران گوناگون معاصر است. گفتیم شوخی گزنده، در قیاس با حمله خشم آگین «جلد هفتم از خمسه نظامی» که (در اسفند ۱۳۱۹) سه ماه پیش از این مقاله نوشته و، مانند این، در مجله موسیقی چاپ کرده بود. یعنی هدف هدایت در این مقاله استهزاء زهر آگین و کوبیدن آنچه (مانند مقاله پیشین)

به نظرش بیوادی و شیادی ادبی، و موفقیت ناشی از آن، می رسد نیست؛ بلکه نوعی دست انداختن سینیکی\* است که در ضمن مهارت او را هم در طنز خالص و هم در شبه شاعری و شعرسازی نشان می دهد: هر حرفی، هر شعری، هر نظریه ای... را می توان برای خنده و تفریح دست انداخت، بدون این که این کار الزاماً بی ارزشی آنان را ثابت کند. شایع شده است که این مقاله را در واقع پرویز خانلری نوشته بوده. اما نگارنده از خود خانلری شنیدم که در نوشتن آن شریک بوده است؛ و به هر حال طنز هدایت در آن آشکار است.

هدایت در مقدمه مقاله می نویسد که می گویند شعر «آینه دل است»، و اگر گردی بر آن نشیند باید آن را به صیقل زدود، و «این همان صیقل تجدد است که شعرای معاصر بدید آورده اند». اما (چنان که از نمونه های زیر خواهید دید) منظور از «تجدد» فقط مدرنیسم نیست، بلکه اشاره به انواع شعر و شاعران معاصر - اعم از قصیده و غزل سرایان «چهارپاره» یا «دو بیتبهای پیوسته» نویسان جدید، و نیما یوشیج - است.

از قضا اولین شعری را که هدایت دست انداخته قصیده ای از یکی از کهنه سرایان مشهور آن دوران است. و در آغاز کلام می نویسد:

گروهی از شاعران بزرگ اخیر معتقدند که شاعر باید موضوعهای تازه و نو برای آزمایش طبع

به کار برد [اما] البته سلامت و انجام الفاظ قدما را باید حفظ کرد و حدود قوانین ادبی را محترم

شمرد، یعنی معانی نورا در همان لباس فاخر کهنه جلوه گر ساخت...<sup>۱۷</sup> (تاکید افزوده شده)

«ابیات زیر از قصیده غرابی ست که یکی از شاعران زبردست در موضوع بسیار تازه و بی سابقه ای ساخته و نمونه کاملی از این شیوه به شمار می رود: در نعت سرکه شیر، و این که باید جوانان مهذب الاخلاق باشند:

ز سرکه شیر که گوید تورا زیان خیزد ز ترش و شیرین کس را زیان چه سان خیزد

اگرچه مایه نفع است، غم مدار از آن که نفع نیز به یک لحظه از میان خیزد

عصیر دانه انگور را سه خاصیت است بگویمت به یقین کز میان گمان خیزد

یکی که باشد شیرین و آن دود دیگر را تو خود بنوش و بدان کان دوز امتحان خیزد<sup>۱۸</sup>

و در حاشیه ای می افزاید: «این شعر دارای صنعت جدید «تعارف الجاهل» است و این صنعت را خود شاعر در مقابل تجاهل العارف قدما به کار برده است.» شاعر و شعر اصلی شناخته نشد. گمان می رفت که این شوخی با ملک الشعراء بهار است، ولی جستجو در دیوان او - حتی در میان غزلیات و قطعات - این فرض را رد کرد.

\* cynical (به فرانسه: cinique)، صفت cynicism (به فرانسه cynisme) که در فارسی آن را (با توجه

به ریشه یونانی اش) به «کلیبی مسلکی» و «کلیبی گری» ترجمه تحت اللفظی کرده اند.

شاعر بزرگ دیگری که شعرش لطیف و روان و «در السنه و افواه خاص و عام است» معمولاً به عنوان «پیشقدم دبستان با یا شملیم»<sup>\*</sup> شناخته می شود، ولی با این وصف «از غور و تفحص در مطالب سودمند اخلاقی و اجتماعی خودداری نمی کند»:

قصه شنیدم که اشتری به چراگاه	ذات بنات [دختران] نبات را ز خود آزد
لیک چو دندان او زپیری فرسود	چند کدو ساریان به آخور او برد
چون که شتر آن کدو بدید برابر	اشک تحسّر ز هر دو دیده بیفشرد
گفت کدورا، چرا خیار نگستی	تا بتوان سسهل بر تو گاززد و خورد
هر چه بود سبز و ترد خورده شود زود	هر کدویی را شتر خورد چو بود ترد <sup>۱</sup>

و این - هم در فرم و هم در محتوا - شوخی ای با دو قطعه از ایرج است که مضمون هر دو یکی ست، ولی یکی به جد و دیگری به هزل سروده شده است؛ و جا دارد هر دو را در این جا نقل کنیم. قطعه جدی:

قصه شنیدم که بوالعلاء به همه عمر	لحم نخورد و ذوات لحم نیاززد <sup>*</sup>
در مرض موت با اجازه دستور [طیب]	خادم او جوجه با [آش جوجه] به محضر او برد
خواجه چو آن طیر کشته دید برابر	اشک تحسّر ز هر دو دیده بیفشرد
گفت چرا ماکیان شدی، نشدی شیر	تا نتواند گشت به خون کشد و خورد
مرگ برای ضعیف امر طبیعی ست	هر که قوی بد ضعیف گشت سپس مرد

روشن است که شوخی هدایت از نظر فرم با این قطعه است؛ اما از نظر مضمون به هزل زیر نیز نظر دارد:

در بن یک بیشه ماکیانی هر روز	بیضه نهادی و بردی آن را یک کرد
بس که ز راه آمد و ندید به جا تخم	خاطرش از دستبرد کرد بیاززد
بود در آن بیشه پادشاه یکی شیر	داوری از کرد پیش شیر همی برد
داد بدو پاسخی چنین - که بیاید	پاسخ شاهانه اش به حافظه بسپرد -
گفت چرا ماکیان شدی، نشدی شیر	تا نتواند خلق تخم تو را خورد

شوخی با حمیدی شیرازی با اشاره به «پروان دبستان چرندیم... در تجدد شعر فارسی» آغاز می شود. اشاره هدایت به طور کلی به فرم چهارباره یا دوبیتیهای پیوسته است (که

\* در آن زمان school (به فرانسه école) را - به معنای استعماری مکتبهای فکری و ادبی و غیر آن - «دبستان» می گفتند. «مکتب» بعداً باب شد.

\* منظور بوالعلاء معری - شاعر و فیلسوف بزرگ عرب در قرن پنجم هجری ست که سبزی خوار بود. جالب توجه است که خود هدایت نیز سبزی خوار بود و این نشان می دهد که طنز او - در واقع در همه این مقاله - صرفاً از مقوله تفریح و شوخی و دست انداختن بوده است نه تسخر و کوبیدن.

پیش از این در مقاله اش آن را مطرح کرده) اما به ویژه به برخی از آزمایشهای حمیدی جوان برای ایجاد فرمهای جدید - و از آن جمله مستزادهای جدید - است: «عالی ترین شاهکار این گروه سبک جدید «شتر مرغ» [کنایه از این که نه شتر است نه مرغ] است که شاعر در آن تجدد را به نهایت رسانیده:

آه ای دلسم، آه ای خسدا      دکتر کمک! ای وای! وای!  
 ای جوش شیرینا\*! بیا!      کن راحتسم! کن راحتسم!  
 دل درد دردی مشکل است      درد دل است است.

مقایسه کنید با فرم و بیان و مضمون نمونه هایی از سه شعر حمیدی شیرازی، که همه پیش از مقاله هدایت گفته شده اند.

از «جای تو خالی» (بهمن ۱۳۱۹):

عشق من شد دشمن من! وای بر من، وای بر من  
 خصم من سیمین تن من! وای بر من، وای بر من  
 گلشن من گلخن من! وای بر من، وای بر من  
 یار من اهریمن من! وای بر من، وای بر من

از «ارمغان ری» (فروردین ۱۳۲۰):

آتشم بر جان زدی، بر جان زدی، جانت نبخشم  
 پیش یزدان گریم و در پیش یزدانت نبخشم  
 سوختی جان و تنم زین گونه آسانت نبخشم  
 گر ببخشم هر گناهی را، گناهانت نبخشم  
 داوربها را چه خواهی گفت پیش داور من

وای بر من، وای بر من

از «نغمه تاریکی» (اردیبهشت ۱۳۲۰):

به یاد دوست امشب هم سحر شد      ز عشقی گونه ای از اشک تر شد  
 شباهنگ بلاکش بانگ برداشت      که ای بیدادگر گاه سحر شد  
 نخفتی تا خروس شب بنالید      نشستی تا که مه در باختر شد  
 دروغی نیست، مرغک راست می گفت      نهان در کوه ماه سیمبر شد



بَنَاتِ النَّعْشِ كَرَدَ آهَنْگِ بَالَا\* شَبِّ تَارِيكٍ مِّنْ تَارِيكٍ تَر شَد

میان چاه بیدارم چو بیژن

منیژه وای بر من، وای بر من!

اما حیرت انگیز این که کاریکاتوری که هدایت ساخته، چه از نظر وزن چه از نظر مضمون، به شعری از حمیدی شباهت دارد که قریب به هشت سال پس از مقاله او گفته شده - شعر «هذیان» که این سه بند از آن است:

آی استخوانم ای خدا، وای استخوانم، ای خدا

خواندی به نام زندگی در هفت خانم، ای خدا

دادی به آب دیدگان خونِ رُخانم، ای خدا

باری بخوانم سوی خود تا بر تو خوانم، ای خدا

یک نغمه از آن نغمه ها کز اشکها آبت برد

- لالم زبان باد ای خدا - از دیدگان خوابت برد...

از پهلویی بر پهلویی غلتیدنی جان دادنی

وز گوشه ای تا گوشه ای خود را کشاندن مردنی

آن کس که بر کوه گران رفتی سبک چون بازنی

هر دم به خود پیچد کنون همچون زن آبستنی

هر لحظه ریزد قلب او و آگه کند از رفتنش

یعنی ز ریزشهای دل پیدا است پایانِ تنش...

وه سوختم وه سوختم، از تاب تب افروختم

یک عمر علم آموختم، نام نکواندوختم

نه باغ نو آراستم، نه جامه نو دوختم

ور آتشی جایی زدم جان بدیها سوختم

گر مرگ در این تیرگی امشب بتازد بر سرم

چه مانده ام بهر زخم یا چیست سهم دخرم

اما - از چند نظر - از همه جالب تر شوخی او با نیما یوشیج است، با اشاره به شعر «اندوهناکِ شب» او. مقدمه می گوید: شاعر بزرگ دیگری که... از همین گروه شمرده

\* این مصرع تفسینی از مصرعی در قصیده ای از منوچهری ست با مطلع «شبی گیسو فروشته به دامن / پلاستین

معجز و قیرینه گرز» که وزن شعر حمیدی نیز به اقتفاء آن است.

می شود اما البته از حیث تجدد و تازگی در رتبه دوم قرار دارد در مقدمه کتاب «خانواده سرباز»<sup>\*</sup> ضمن بیان سبک خود و دشواریهایی که برای هر متجددی در شیوع دادن نظریات تازه پیش می آید می گوید «شاعر جفتک می انداخت، جرأت نداشتند به او حمله کنند»<sup>۰</sup> شاهکار این شاعر منظومه ذیل است که مختصری از آن نقل می شود:

### فرحناکِ روز

هنگام روز سایه هر چیز مختلفی ست  
 و در اتاق  
 از رنگهای تلخ که بویی دهند تند  
 بس غولها  
 خیلی بلندبالا  
 از دور می رسند چو موجی ز کوهها  
 تا  
 فریاد بر کشند.

گذشته از درک بدایع مدرنیستی نیما، و خیلی سخت تر از آن، درک درست و تقلید دقیق هدایت از منطق وزن شکسته نیمایی مایه شگفتی ست و احتمالاً این نتیجه مشارکت خانلری در نگارش مقاله است. در آن زمان شعر نیما جز در دایره بسیار محدودی ناشناخته بود. و تا سالهای سال بعد بیشتر دست اندرکاران - و حتی خیلی از دوستداران شعر نیما - توجه نداشتند که وزن شعر او، بر مبنای عروض قدیم، منطقی و منظم است، نه مغشوش و خودسرانه؛ و از کوتاه و بلند کردن منظم ارکان عروضی بحور و اوزان سنتی به دست می آید. و هدایت و خانلری این نکته را به خوبی دریافته و در قطعه بالا دقیقاً آن را تقلید کرده اند. شعر مزبور را می توان چنین تقطیع کرد:

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات

مفعول فاعلات

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

مفعول فاعلن

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

فاع

\* اشاره به منظومه «خانواده سرباز» است.

• شوخی با یکی از یادداشتهای نیما درباره کار خودش.

مفعول فاعلات

بی مناسبت نیست بگوئیم که هدایت و نیما دوست بودند، و نیما نیز با مجله موسیقی (که این مقاله در آن چاپ شده) همکاری می کرد. و هدایت در مقاله دیگری از کمکی که «شاعر معظم و دوست محترم آقای نیما پوشیج» در نوشتن آن مقاله به او کرده بود تشکر کرده بود.<sup>۲۱</sup> اما در هر حال نیما شوخی او را بی پاسخ نگذاشت و در همان مجله مقاله ای به عنوان «فاخته چه گفت» نوشت که در آن بوف کور را - که هنوز علناً منتشر نشده بود - دست انداخت.

هدایت در این مقاله چند شعر و شاعر دیگر را نیز دست انداخته که اهمیت شاعران بالا را ندارند. ضمناً همان شیوه حاشیه نویسی مقاله «جلد هفتم از خمسه نظامی» را - گاهی حتی در متن، مانند «دبستان vomitisme» (مکتب استفراغ گرایی) و غیره - به کار برده که دیگر تازگی ندارد، و در مجموع به خوبی بار اول نیست.

«داستان ناز» شوخی نیست؛ تمسخر زهر آلود و کوبیدن بی امان است. در این بازه هم گفته اند که نویسنده مقاله خانلری بوده. اما طنز زهر آلود هدایت بارز است. خانلری هم در گفتگو با نگارنده چنین چیزی نگفت. نازرمان کوتاهی بود که در زمرة یک رشته رمانهای کوتاه از نویسنده ای که برای مصرف عموم داستان می نوشت منتشر شده بود.<sup>۲۲</sup> در نتیجه ارزش ادبی چندانی نداشت، و قرار هم نبود که داشته باشد. ضعفهای فنی آن هم (بی نظمی زمان و مکان، و غیر واقعی بودن حوادث و بازیگران در داستانی که بر مبنای واقعیات قرار دارد) برای این نوع داستان در ایران آن روز غیر عادی نیست - اگرچه بعضی لغزشها و بیدقتیهای آن به آسانی قابل اجتناب بوده اند؛ مثلاً این که بابا جواد «جز باغ و زن خود چیزی ندارد»، ولی اندکی بعد سر و کله پسرانش پیدا می شود.

هدایت در مقدمه مقاله می نویسد که رمان نویسی پیش از این در زبان فارسی، چند از رایج نبوده، ولی «خوشبختانه اخیراً در این شیوه نویسندگان بزرگی پیدا شده اند».

نکته ای که مخصوصاً مایه بسی خوشوقتی ست آن است که نویسندگان زبردست جوان چندان در پی تقلید از شیوه های متداول داستان نویسان بزرگ عالم نبوده و خود روش مبتکرانه ای در این فن اتخاذ نموده اند.

داستان دلپذیر «ناز» که این حقیر تازگی لذت خواندن آن را یافته ام، یکی از نمونه های بسیار زیبای داستانهای جدید است که با شیوه ای خاص در کمال زبردستی نگارش یافته است.<sup>۲۳</sup> در خلاصه تمسخر آلودی از داستان می خوانیم که «سه جوان لاغر زردنبوی مردنی و تریاکو

به باغ می آیند»:

یکی از این جوانان تریاکی پاکزاد، پهلوان داستان، است. پاکزاد از پدر جهان شناس [در حاشیه می نویسد: به زعم ابن حقیر نویسنده دانشمند واژه جهان شناس را به معنی «جغرافیدان» به کار برده است] و مادری نادان به وجود آمده بود. پدر جهان شناس او را به باد نصیحتهای اخلاقی و اجتماعی گرفت، به طوری که بچه وحشت کرد، و پس از آن که در شانزده سالگی دوره دیرستان را به پایان رسانید پنهانی با جوانی ناپاک [حاشیه: معلوم می شود این جوان تطهیر نمی کرده است] به نام خوشدل که می خواست با خواهر پاکزاد رابطه پیدا کند رفیق شد. با هم دنبال خانمها افتادند و در خیابانها «به زیباترین مناظری که در پیرامون خود می یافتند چشم دوختند» و خوشدل پاکزاد را «به زیبا بینها متوجه ساخت». [حاشیه: نویسنده دانشمند در این مورد لغت pornographie [هرزه نگاری یا «الفیه سلفیه»] را با esthetique [زیبایی شناسی] عوضی گرفته اند].

بالاخره نخستین بار یک شب پاکزاد در حالی که «چشم به دهان خوشبوی» زنی که پهلویش نشسته بود دوخته بود از دست او گیلان عرقی نوشید و بعد هم تریاکی شد...»<sup>۲۴</sup>

مقاله نسبتاً مفصل است، و سطور بالا را برای دادن نمونه هایی از طنز و تمسخر آن نقل کردیم. اما موضوع آن هیچ اهمیتی ندارد، و فقط یک نمونه دیگر از پایان مقاله نقل می کنیم:

جای بسی تأسف است که نویسنده زبردست و هنرمند این کتاب حق طبع و تقلید و ترجمه و اقتباس را در مورد همه کشورها محفوظ فرموده اند، و گرنه بی شک تاکنون در همه زبانها ترجمه و اقتباس شده بود...

امیدواریم که هم نویسنده دانشمند این کتاب و هم نویسندگان زبردست دیگر به نوشتن این گونه داستانهای ادبی و اخلاقی و اجتماعی و فلسفی و دام پزشکی ادامه بدهند تا ما را از ترجمه کتابهای نویسندگان خارجی بی نیاز فرمایند و گنجینه ادبیات جدید فارسی را بر پایه تر و گرانباتر سازند...»<sup>۲۵</sup>

امروز خواننده از این که هدایت اصلاً چنین مقاله ای درباره این موضوع (و نویسنده آن) نوشته است در شگفت می شود. توضیح انگیزه او همان است که بانقل بیسی از حافظ در فصل پیش در مورد کوبندگی نقدش (ولی نه خود نقد) از «فرهنگ فرهنگستان» بیان کردیم - به ویژه آن که خود او (از سال ۱۳۱۴ به بعد) از حق انتشار داستانهای محروم بود.<sup>۲۶</sup> این کوبندگی در آثار پس از شهریور ۱۳۲۰، از جمله در رمان حاجی آقا ادامه می یابد، و در توپ مرواری همه جانبه می شود و به اوج خود می رسد.

بخش علوم سیاسی دانشگاه اکستر (Exeter)، انگلستان

یادداشتها و مآخذ:

- ۱- «علویه خانم» در علویه خانم، و ولنگاری (تهران، امیرکبیر، ۱۳۴۲) ص ۱۲.
- ۲- همان کتاب، همان صفحه.
- ۳- همان کتاب، ص ۱۳.
- ۴- ص ۲۱.
- ۵- ص ۲۳.
- ۶- ص ۲۵.
- ۷- ص ۲۹-۳۰.
- ۸- ص ۴۰.
- ۹- ص ۴۱.
- ۱۰- ص ۴۸.
- ۱۱- «دون ژوان کرج» در سگ ولگرد (تهران امیرکبیر، ۱۳۴۲) ص ۲۷.
- ۱۲- همان کتاب، ص ۲۹.
- ۱۳- ص ۳۱.
- ۱۴- ص ۳۶.
- ۱۵- ص ۳۷.
- ۱۶- ص ۳۹.
- ۱۷- «شیوه های نوین در شعر فارسی» در نوشته های پراکنده صادق هدایت (به کوشش حسن قاتمیان) تهران، امیرکبیر، ۱۳۴۴، ص ۴۰۴.
- ۱۸- همان کتاب، ص ۴۰۴-۴۰۵.
- ۱۹- ص ۴۰۵.
- ۲۰- ص ۴۰۷.
- ۲۱- همان کتاب، ص ۳۸۹ (در حاشیه مقاله «جلد هفتم از خمسه نظامی»).
- ۲۲- این رشته رمانهای کوتاه (که عنوان آن معمولاً یک اسم خاص بود) با امضاء مستعار ح. م. حمید انتشار می یافت. بعدها این نویسنده پرکار داستانهای بلندی - اعم از تاریخی و معاصر - با امضاء «حیب» «انوشه» و «یکی از نویسندگان» به صورت باورقی در مجلات هفتگی منتشر کرد. آثاری هم با امضاء واقعی خود دارد که مشهورترینش ترجمه ینوایان و یکتور هوگوست.
- ۲۳- همان کتاب، ص ۳۹۴.
- ۲۴- ص ۳۹۶.
- ۲۵- ص ۴۰۱.
- ۲۶- شرح این موضوع را به اختصار در جای دیگری داده ام. رجوع فرمایید به صادق هدایت، از افسانه تا واقعیت، ترجمه فیروزه مهاجر، تهران، طرح نو، ۱۳۷۲، فصل ۴.